

خدا جون سلام به روی ماهت...

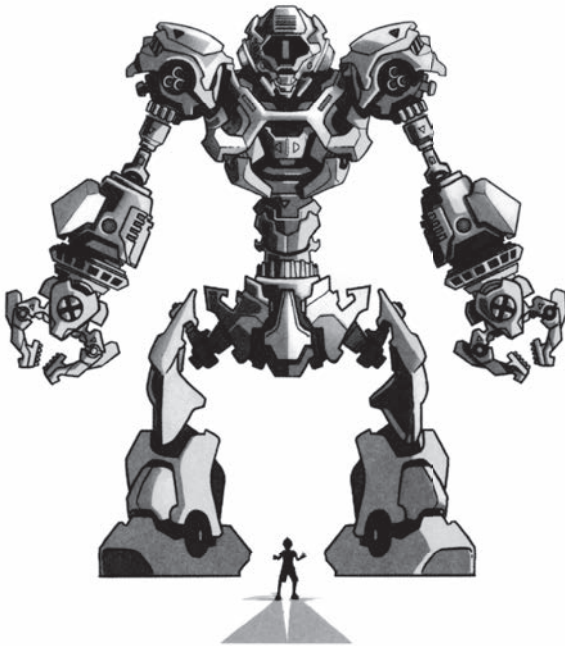
تله‌ی بازی ۳:
شورش روبات‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

تکاباری

شورش روباتها



نویسنده داستین بریدی

تصویرگر جسی بریدی

مترجم رضا بختیاری

سرشناسه: بریدی، داستین Brady, Dustin
عنوان و نام پدیدآور: تله‌ی بازی ۳: شورش روبات‌ها/ نویسنده داستین بریدی؛ تصویرگر جسی بریدی؛ مترجم رضا بختیاری.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۵۵ ص.؛ مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۲۸-۲-۷-۵۳۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۲۸-۲-۷-۵۳۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Trapped in a video game: robots revolt, 2018.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: بریدی، جسی، تصویرگر
شناسه‌ی افزوده: Brady, Jesse
شناسه‌ی افزوده: بختیاری، رضا، ۱۳۷۵-، مترجم
شناسه‌ی افزوده: Bakhtiyari, Reza
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ت ۸ ۹۲۷۵ / ۹۲۷۵ ۳ / PS ۳۶۰۳
رده‌بندی دیوینی: ۱۳ / ۶ / ۸۱۳ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۶۰۰۲۹
۷۰۹۰۸۰۱



انتشارات پرتقال

تله‌ی بازی ۳: شورش روبات‌ها

نویسنده: داستین بریدی

تصویرگر: جسی بریدی

مترجم: رضا بختیاری

ویراستار: محمدرضا ایدرم

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: محمدجواد جمشیدی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مهدیه عصارزاده - فریبا دولت‌آبادی - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۲۸-۲-۷-۵۳۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به پریسا امینی دخترخاله‌ی
عزیزم که بسیار دوستش دارم.
ر.ب

فهرست

۷	مقدمه: اگر احیاناً کتاب‌های قبلی را نخوانده‌اید
۹	فصل ۱: هرچ و مرج
۱۶	فصل ۲: دختر روباتی
۲۲	فصل ۳: بدنه
۲۸	فصل ۴: مرحله‌ی یک
۳۵	فصل ۵: دنیای ابرروبات‌ها
۳۹	فصل ۶: جنون در معدن
۴۴	فصل ۷: فصل حفاری
۵۰	فصل ۸: اگه به چپ بیچونی شل می‌شه
۵۵	فصل ۹: گودال ناامیدی
۵۷	فصل ۱۰: انفجار شماره‌ی سه
۶۳	فصل ۱۱: قُل قُل
۶۹	فصل ۱۲: چندتا سیب‌زمینی و کلی پیرانا
۷۳	فصل ۱۳: حالت غیرممکن
۸۲	فصل ۱۴: تخم مرغ آب‌پز
۸۶	فصل ۱۵: بیلی پسر روباتی
۹۴	فصل ۱۶: تپه‌ی باتلاقی
۹۸	فصل ۱۷: پارک بچه‌ها
۱۰۵	فصل ۱۸: گولیاترون
۱۱۳	فصل ۱۹: موشک
۱۱۷	فصل ۲۰: ۱،۲،۳...!
۱۲۱	فصل ۲۱: روز دوم مارک
۱۲۷	درباره‌ی نویسنده
۱۲۸	دانستنی‌های بیشتر

اگر احیاناً کتاب‌های قبلی را نخوانده‌اید

صبر کنید!

تا وقتی دو جلد قبلی تله‌بازی را نخوانده‌اید، حتی یک کلمه هم از این کتاب را نخوانید. اگر دیدید که وسوسه‌ی خواندنش خیلی زیاد است، کتاب را ببندازید دور!

شاید بپرسید: «اگه الان به کتاب‌های قبلی دسترسی نداشته باشم چی؟» سؤال خوبی‌ست. ولی اگر همین قدری که در سؤال کردن هنرمند هستید، در جست‌وجوی اینترنتی و خرید آنلاین کتاب هم خوب بودید، الان هر دو کتاب قبلی دستتان بود. حالا لابد می‌خواهید بگویید: «من توی یه زیردریایی‌ام و هیچ فروشگاه اینترنتی به زیردریایی‌ها سرویس نمی‌ده.»، من هم به شما می‌گویم که پس درخواست انتقال به زیردریایی‌ای را بدهید که تمام جلد‌های کتاب تله‌بازی را داشته باشد. اگر بر فرض محال درخواست شما رد شد، دیگر کاری نمی‌شود کرد؛ می‌توانید در ادامه خلاصه‌ی دو کتاب قبلی را بخوانید. البته بگویم این خلاصه فقط برای کسانی‌ست که در زیردریایی گیر افتاده‌اند. بقیه‌ی شما تنبل‌ها باید بروید و کتاب‌های قبلی را بخوانید.

مجموعه کتاب‌های تله‌بازی داستان پسری به نام جسی ریگزبی را روایت می‌کند که توی بازی‌های کامپیوتری گیر می‌افتد (باورتان نمی‌شود نه؟!)، ماجرا از یک بازی تیراندازی به اسم انفجار اساسی شروع شد که در آن همراه یکی از دوستانش به نام اریک کانرد، به جنگ آخوندک‌های غول‌آسا، هیولاهای شنیِ عصبانی و یک موجود فضایی و خیلی عجیب به

نام هایندبرگ رفتند. در آن میان به پسری به نام مارک ویتمن می‌رسند که هم‌کلاسی‌شان است و تقریباً یک ماهی‌ست که گم شده. آن‌جا می‌فهمند که مارک تمام این مدت داخل بازی زندانی شده است. در نهایت مارک خودش را فدا می‌کند تا جسی و اریک بتوانند فرار کنند.

در کتاب دوم به نام حمله‌ی نامرئی به بایونوسافت، جسی برای نجات دادن مارک راهی پیدا می‌کند و به همین خاطر از طریق بازی دیگری به نام راز بقا (که شبیه پوکمون گو هست) وارد شرکت بازی‌سازی بایونوسافت می‌شود. بعد از این‌که جسی از دست یک پاکنده، یک ولاسی رپتور و چند صدتا کپه خز وحشی با دندان‌های تیز فرار می‌کند، متوجه می‌شود که بایونوسافت عمداً بچه‌ها را درون بازی‌ها زندانی می‌کند تا فناوری جدید و وحشتناکش را روی آن‌ها آزمایش کند. جسی با کمک اریک و یکی از کارکنان سابق بایونوسافت به اسم آقای گرگوری به طبقه‌ی پایین بایونوسافت می‌رسد. جایی که مارک داخل یک کامپیوتر اسیر شده است. خوشبختانه به‌موقع به مارک می‌رسند و او را از درون کامپیوتر بیرون می‌کشند ولی باعث می‌شوند که همه‌ی موجودات خیالی‌ای که بایونوسافت برای بازی‌ها خلق کرده، وارد دنیای واقعی شوند. یعنی تمام بچه‌های اسیرشده آزاد می‌شوند و همراهشان تمام اسلحه‌ها و البته تمام آدم‌بدها و موجودات خطرناک هم آزاد می‌شوند. خب همین‌قدر کافی‌ست. تا این‌جا را باید می‌دانستید. زیردریایی‌سواری خوش بگذرد.

فصل ۱

هرج و مرج

«وییرررررر!»

هرچه صدای اطرافمان بلندتر می‌شد، لرزش بیشتری در سینه‌ام حس می‌کردم.

«وییرررررر!»

حس می‌کردم که قرار است یک آتشفشان از سینه‌ام بیرون بزند. تا حالا چنین حسی داشته‌اید؟ حس خوبی نیست.

«وییرررررر!»

البته من اصلاً مشکلی با صدای اطرافم نداشتم. مشکل صداها قفسه‌ی پُر از قطعات کامپیوتری بود که همزمان خراب شده بودند و داشتند با سرعت وحشتناکی تمام آدم‌بدهای دنیای بازی را می‌انداختند توی دنیای واقعی.

«وییرررررر!»

آخوندک‌های فضایی که هم‌قد آدم‌ها بودند، دایناسورها، موجودات حبابی و چیزی که شبیه یک جور اژدهای روبانی شعله‌افکن بود.

«وییرررررر!»

همه‌شان به نظر گیج و عصبانی بودند. احتمالاً به این خاطر که از آرامش و آسایشی که در دنیای قلابی بازی داشتند بیرون کشیده شده و توی زیرزمین خیلی خیلی واقعی و خیلی پر سر و صدای یک شرکت بازی‌سازی شیطان‌ی افتاده بودند. من گوش‌هایم را با دست گرفتم و تنها کسی را که می‌توانست کاری بکند، صدا زدم: «آقای گرگوری! یه کاری بکنین!»

شخص آقای گرگوری یک جورهایی مسئول تمام این اتفاقات بود؛ چون او راه فرستادن آدم‌ها توی بازی را اختراع کرده بود و حالا با بیرون آوردن مارک باعث شده بود که کامپیوترها خراب بشوند و چنین وضعیتی پیش بیاید. تا توجه یک آخوندک غول‌پیکر به من جلب شد، ناگهان یک جور بازوی انفجاری خورد به سینه‌ام.

آقای گرگوری داد زد: «بیا! این رو بگیر و تا جایی که می‌تونی معطلشون کن. من باید برق رو قطع کنم تا همه‌چی خاموش شه!»
قبل از این که بخوادم به آقای گرگوری یادآوری کنم که نشانه‌گیری‌ام افتضاح است، آخوندک جیغی سر داد و به سمتم پرید. دستم را توی بازوی انفجاری بردم و سعی کردم به آخوندک شلیک کنم. لگد اسلحه به عقب پرتم کرد.
«جییییییر!»

حشره در یک چشم‌به‌هم‌زدن از بین رفته بود. بلند شدم و دوروبرم را نگاه کردم. همه‌جا هرج‌ومرج بود. هرج‌ومرجی بزرگ. بعد از این که آن موجودات از شوک انتقال به دنیای واقعی درآمدند، دوباره به کار اصلی‌شان برگشتند، یعنی نابود کردن هر چیزی که سر راهشان باشد. در سمت راستم گرازی با شاخی به بلندی یک شمشیر، خودش را به قفسه‌های کامپیوتر می‌کوبید و آن‌ها را سوراخ می‌کرد. سمت چپم دو موجود لزج و باتلاقی با همدیگر می‌جنگیدند و در روبه‌رویم پنج‌تا سوسک خیلی بزرگ دور چیزی که من نمی‌دیدم، چرخ می‌زدند. همین قدر توانستم داخل دایره را دید بزنم که بفهمم چه چیزی را گیر انداخته‌اند.

داد زدم: «اریک!» بهترین دوستم اریک کانرد بین آن‌ها روی زمین افتاده بود و می‌خواست با پاهایش دورشان کند. رفتم سمتش و پنج بار به سوسک‌ها شلیک کردم. همه‌ی تیرهایم به طرز خنده‌داری خطا رفتند. داد زدم: «آهای!» دوباره شلیک کردم و بالاخره یکی‌شان را زدم. همه‌ی سوسک‌ها با هم به سمتم برگشتند. سعی کردم یکی دیگرشان را بزنم ولی خیلی زود فهمیدم

کارم اشتباه بوده، چون به محض این که شلیک کردم همه‌شان بلند شدند و به سمتم پرواز کردند.

«آااااااه!» سعی کردم بهشان شلیک کنم. تق! تق! تق! «آااااااه!» تق! تق!
یکی از سوسک‌ها تفنگ را از دستم بیرون کشید و به کناری پرت کرد.
دوباره شروع کردند به چرخیدن اما این بار من را دوره کردند. صدایشان مثل پیچ کردن بود. دستم را بالا آوردم تا از خودم دفاع کنم ولی این کارم عصبانی‌شان کرد و نزدیک‌تر آمدند. یکی‌شان با شاخک بلند و ترسناکش لمسم کرد. کاری نمی‌توانستم بکنم. تا چند لحظه‌ی دیگر در زیرزمین یک شرکت بازی‌سازی، خوراک سوسک‌های غول‌آسا می‌شدم. احتمالاً مامان و بابایم وقتی بشنوند چه اتفاقی برایم افتاده، از تعجب شاخ درمی‌آورند.

بوم!

سوسکی که داشت لمسم می‌کرد ناگهان ناپدید شد. بقیه‌شان برگشتند و سمتی دیگر را نگاه کردند ولی قبل از این که بتوانند کاری بکنند **بوم! بوم!** یکی از پس دیگری از بین رفتند. اریک جلویم ایستاده و چیزی شبیه به عصای لوکی^۱ در فیلم انتقام‌جویان^۲ دستش بود. ولی عصایش بیشتر از این که جادویی باشد، یک جور فناوری پیشرفته بود. اگر قرار بود لوکی روبات باشد، عصایش باید در همان مایه‌ها می‌شد.

اریک داد زد: «این از توی یکی از کامپیوترها افتاد بیرون. خیلی باحاله. می‌خوام ببرمش خونه!»

من ازش پرسیدم: «پس مارک کجاست؟»

«چی؟!»

نزدیک گوش اریک داد زدم: «**مارک کجاست؟! صدای وییبرررر آن قدر**

Loki - ۱: شخصیتی منفی در دنیای کمیک مارول که برادر تور خدای رعد و برق بود و در سری فیلم‌های انتقام‌جویان هم حضور دارد.

Avengers - ۲: سری فیلم‌های اقتباس‌شده از دنیای کمیک مارول

بلند شده بود که تقریباً شنیدن صدای کس دیگری غیرممکن بود، مگر این که مستقیم در گوشت داد بزند.

اریک شانهایش را بالا انداخت ولی ناگهان قیافه‌اش وحشت‌زده شد و به پشت سرم اشاره کرد.

برگشتم و دیدم مارک روی زمین افتاده است و زیر تعداد زیادی از کپه‌های خزر از بقا دفن شده است. هر کدام را که از خودش جدا می‌کرد، دوتای دیگر رویش می‌پریدند. اریک عصایش را سمت آن‌ها گرفت و شلیک کرد. بعد از آن که چندتایی را زد بالاخره مارک توانست از دست آن کپه‌های خزر فرار کند. من و اریک به سمتش دویدیم. داد زدم: «داریم می‌آیم کمکت!»

مارک به سمت ما نگاه کرد و چیزی را فریادزنان گفت ولی صدای اطرافمان آن قدر بلند بود که چیزی متوجه نشدم. بعد مارک رویش را برگرداند و با سرعت دوید و از ما و کپه‌های خزر دور شد. بعد از بیست ثانیه دویدن، اریک از من عقب افتاد. من و آن کپه‌های خزر داشتیم به مارک می‌رسیدیم که ناگهان مارک چیزی شبیه به یک توپ فلزی را از پشت شانهایش به پشت سرش انداخت. من سرعتم را کم کرده بودم و داشتم فکر می‌کردم که آن دیگر چه بود که ناگهان...

بوووووم!

همه‌ی کپه‌های خزر در یک چشم‌به‌هم‌زدن ناپدید شدند. موج آن انفجار آن قدر قوی بود که وقتی به من خورد تعادلم از دست دادم و محکم از پشت به زمین خوردم. برای لحظه‌ای همه‌جا ساکت بود ولی بعدش صدایی توی گوشم سوت کشید. مارک آمد بالای سرم و چیزهایی بهم گفت ولی من چیزی نمی‌فهمیدم. بعد از چند ثانیه خم شد و در گوشم داد زد تا شنیدم. «نارنجک فوق قوی زدم. ببخشید.»

سرم را برایش تکان دادم تا بفهمد که حالم خوب است. پشت مارک تقریباً ده‌تا بجهی زندانی دیگر هم بودند که حالا آمده بودند بیرون.

بلند شدم و دیدم که همه‌شان به یک سمت خیره شده‌اند. وقتی نگاه کردم دیدم اریک در حال مبارزه با یک روبات غول‌پیکر است. اریک سعی می‌کرد با عصایش روبات را بزند ولی او مدام تکان می‌خورد و جاخالی می‌داد. بعد از تلاش‌های چندباره روبات عصای اریک را از دستش کشید و به گوشه‌ای انداخت و بعدش او را گرفت و بلند کرد.

«نه!» به سمت عصا دویدم تا به دوستم کمک کنم ولی قبل از این‌که برسم، روبات من را با دست دیگرش گرفت و مثل اریک بلند کرد. جفتمان را جلوی صورتش گرفت و چند ثانیه نگاه کرد. سپس کلاهخودش را کنار زد. یک دختر با موهای دم‌اسبی و بلوند راننده‌ی روبات بود.



با لهجه‌ای که به بریتانیایی می‌خورد، گفت: «این قدر برای کشتن من جون نکنین!» دهان من و اریک از تعجب باز مانده بود. وقتی آن دختر دید که ترسیده‌ایم، سعی کرد یک ذره ملایم‌تر صحبت کند.
گفت: «اسم من سمه.»

«جسی.»

«اریک.»

«خب حالا می‌شه لطفاً این قدر برای کشتن من جون نکنین؟» اریک سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و او هم ما را روی زمین گذاشت. به محض این‌که پایمان به زمین رسید مارک به ما اشاره کرد تا به کمک چند تا از بچه‌ها برویم که استارماندرها^۱ محاصره‌شان کرده بودند. اریک عصایش را برداشت و راه افتاد.
قبل از این‌که سم دوباره کلاهخود روباتی‌اش را پایین ببرد بهش گفتم: «می‌تونی بهمون کمک کنی تا از این‌جا فرار کنیم؟»
سم سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. از وظیفه‌ی جدیدی که داشت هیجان‌زده شده بود. «مشکلی نیست حتماً!»

بوم!

قبل از این‌که سم کلاهخودش را پایین ببرد یک هیولای شنی به اندازه‌ی یک خانه پشتش ظاهر شد و مشت‌های محکم به بدنه‌ی روبات زد. سم و روبات به گوشه‌ای از اتاق پرت شدند.
«هااااااااااااااااااا!»

هیولا دست‌هایش را مثل کینگ کونگ^۲ به سینه‌اش کوبید. سپس به سمت آن استارماندرها رفت. داشتم دنبال چیزی می‌گشتم تا بتوانم جلویش را بگیرم.

۱- Starmanders: یکی از موجودات بازی پوکمون گو.

۲- King Kong: گوریلی عظیم‌الجثه و خیالی در فیلمی با همین نام.

پیدا کردم. کنار یکی از قفسه‌های کامپیوترها یکی دیگر از اسلحه‌های بازی انفجار اساسی افتاده بود. برش داشتم و گذاشتم تا حد انفجار اساسی شارژ شود. «یالا، یالا، یالا» صدای بوم بوم قدم‌های هیولا می‌آمد. سرم را از پشت قفسه بیرون آوردم و دیدم که هیولا یک بچه‌ی نسبتاً ریزه‌میزه را گرفته است. به اسلحه‌ی انفجاری نگاه کردم و دیدم که سفید شده است؛ وقت حمله بود. بدون معطلی از پناهگاهم آمدم بیرون و مستقیم به سمت سینه‌ی آن هیولا شلیک کردم. موشکم مستقیم به وسط سینه‌اش خورد و سوراخش کرد. هیولا اول به سوراخ درون سینه‌اش نگاه کرد سپس به بچه‌ی در دستش و بعدش به من. هیولای شنی غرشی کرد و خودش را تکان داد. سوراخ درون سینه‌اش داشت بسته می‌شد. آن قدر غرش کرد تا بالاخره سوراخ سینه‌اش دوباره ترمیم شد. هیولا بچه را به کناری انداخت و مستقیم به سمت من دوید.

فصل ۲

دختر روباتی

بووووم!

قبل از این که هیولای شنی به من برسد روبات سم با مشت بزرگش ضربه‌ی محکمی به او زد و به جای دوری در پشت قفسه‌ها پرتش کرد. سم کلاهخودش را باز کرد و گفت: «از این جا دور شو!»

وقتی که هیولای شنی (که حالا خیلی هم عصبانی بود) برگشت، من تا آن جا که می‌توانستم سریع فرار کردم و قایم شدم. هیولای شنی به روبات سم رسید و چنان مشت‌ی حواله‌اش کرد که می‌توانست یک ساختمان را خراب کند. سم هر طوری که بود جاخالی داد و در جوابش از زیر مشت‌ی به شکم هیولا زد. ضربه باعث شد هیولا چند قدمی به عقب رانده شود ولی مشت روبات داخل شن‌ها رفت و همان جا گیر کرد. سم سعی کرد مشتش را در بیاورد ولی هر چقدر می‌کشید فایده نداشت. آخرین باری که زور زد تا بیرون بکشدش، خودش و هیولای شنی با هم زمین خوردند. همان طور که آن‌ها با هم کشتی می‌گرفتند من پیش آقای گرگوری رفتم. هنوز داشت با سرعت تایپ می‌کرد و به شدت عرق کرده بود.

«آقای گرگوری ما چطوری می‌تونیم کمکش کنیم؟»

سرش را تکان داد و گفت: «اون وضعیتش بد نیست. بدنهی روباتی که داخلشه ازش مواظبت می‌کنه. ببین...» به صفحه‌ی لپ‌تاپش اشاره کرد. صدها نقطه‌ی قرمز داشتند چندتا نقطه‌ی سبز را محاصره می‌کردند. «نقطه‌های سبز بچه‌ها هستن و نقطه‌های قرمز هیولاها. اون بچه‌ها هیچ

حفاظی ندارند. تو و اریک باید تا وقتی که من برق‌ها رو قطع می‌کنم تا درها باز شن، مراقبشون باشین. از هر چیزی که پیدا کردین استفاده کنین تا جلوی اون هیولاها رو بگیرین.»

من سرم را تکان دادم و یک سوسک را که یواشکی از گوشه‌ای به ما نزدیک می‌شد، زدم. کنارم یک تخته‌ی اسنوُرد دیدم که همان لحظه از کامپیوتری خارج شده بود. پریدم و سوارش شدم. گفتم: «چطوره من... ای بابا! والی!» تخته برای خودش حرکت کرد. تنها باری که من در زندگی‌ام سوار اسنوُرد شده بودم وقتی بود که پسر عموی اریک یکی از این‌ها را به محله‌مان آورده بود. به من گفته بود که اسنوُردسواری آسان است. راست هم می‌گفت آسان بود. ولی متوقف کردنش اصلاً آسان نبود. آن روز وقتی سرعتم زیاد شد، ترسیدم و با صورت خوردم زمین. از آن موقع دیگر حتی نزدیک هیچ اسنوُردی هم نشده بودم. سعی می‌کردم خودم را روی تخته نگه دارم که نزدیک اریک شدم.

داد زد: «اریک! کممممم!»

اریک گفت: «!! این رو از کجا گیر آوردی؟»

داد زد: «زودباش کمکم کن تا نخوردم به جاایییی!»

دور خودم می‌چرخیدم و تلاش می‌کردم تا آن جایی که می‌توانم به چیزی نخورم.

اریک چیزی برایم پرتاب کرد و گفت: «از این استفاده کن!» یک کوله‌پشتی پرنده بود. عالی شد حالا به جای این‌که مثل یک اژدر از کنترل خارج شده این‌ور و آن‌ور بروم با این کوله‌پشتی پرنده به یک اژدر پرنده تبدیل می‌شدم. کوله‌پشتی را با هزار بدبختی تنم کردم و بلند شدم. وقتی که به بالای قفسه‌ها رسیدم می‌توانستم همه را ببینم. یک سری از آدم‌بدهای بازی‌ها کنار هم‌دیگر جمع می‌شدند و سراغ موجوداتی می‌رفتند که می‌شناختند. سمت راستم موجودات فضایی بازی انفجار اساسی بودند

و سمت چپم جانوران راز بقا جمع شده بودند. روبه‌رویم هم روبات‌ها، نژاد کارتنیگی‌ها و روح‌ها بودند. البته سم و آن هیولای شنی هم هنوز داشتند با مشت به خدمت همدیگر می‌رسیدند.

به میدان نبردشان رفتم و داد زدم: «سم!» روبات سم بعد از آن همه درگیری کاملاً درب‌وداغان شده بود و موقع حرکت تلو تلو می‌خورد. وضع روبات سم خوب نبود. به سمت هیولا رفتم. هر دو دستش را بلند کرده بود تا آخرین ضربه‌اش را برای نابود کردن روبات بزند. از زیر دست‌هایش رد شدم و داد زدم: «آهای بیا من رو بگیر!»

هیولا بی‌خیال روبات سم شد و دنبال من افتاد. می‌خواست من را مثل پشه له کند و من هم مدام جاخالی می‌دادم. همان‌طور که داشتم دور و برش می‌چرخیدم صدای شکستن و از بین رفتن چیزی را در زیر خودم شنیدم و بوی سوختنش را احساس کردم. پایین را که نگاه کردم، دیدم آن‌قدر نزدیک هیولا پرواز کرده‌ام که شعله‌ی کوله‌پشتی پرنده دارد او را می‌سوزاند. شن‌های اطراف سینه‌اش سیاه و حرکت کردن برایش دشوار شده بود. برای چند لحظه حس می‌کردم خیلی قوی‌ام که ناگهان...

شترق!

مستقیم رفتم توی مشتش و من را گرفتم. داشت من را می‌برد سمت دهنش که بخورد.

بووم!

که ناگهان روبات سم مشت محکمی به همان نقطه‌ای که من سوزانده بودم زد. مشتش آن‌قدر محکم بود که باعث شد هیولای شنی من را رها کند و چند قدم آن‌ورتر کلاً از هم بپاشد.

سم با روباتش آمد بالای سرم و گفت: «مرسی که کمکم کردی.»

و من گفتم: «تو هم به من کمک کردی. دمت گرم.»

همان لحظه صدای جیغ چندتا بچه را از سمت چپمان شنیدیم. سم گفت:

«من می‌رم کمکشون.»

صدایی دیگر هم از سمت راست آمد که کمک می‌خواست. من هم بلند شدم و دوباره کوله‌پشتی پرنده را روشن کردم. سم من را با روباتش گرفت و پرت کرد تا زودتر برسم. از بالای میدان جنگ رد شدم تا به منبع صدا رسیدم. یک بچه بود که تعداد زیادی روبات مورچه‌ای کوچک محاصره‌اش کرده بودند. کوله را خاموش کردم و سوار بر اسنوبردم به سمتش رفتم و داد زدم: «بیر بالا!» چند تا روبات مورچه‌ای داشتند از شلوارش بالا می‌رفتند. آن‌ها را کنار زد و پشت من سوار شد و گفت: «مرسی!» می‌خواستم بهش بگویم اگر از من بپرسد جایش پیش آن مورچه‌ها امن‌تر است تا پیش بدترین اسنوبردسوار دنیا. ولی بی‌خیال شدم و چیزی نگفتم. تمام حواسم به این بود که درست حرکت کنم



و یک مکان امن برای پایین گذاشتن آن بچه پیدا کنم، به همین خاطر موشکی را که ویژیوتکنان داشت به سمتم می‌آمد، ندیدم. خوش‌شانس بودم که از جلویم رد شد و به من نخورد.

«وای!» یک موشک دیگر از سمت چپم رد شد. پایین را نگاه کردم و دیدم که روباتی مسلسلی دارد به من شلیک می‌کند. پایین رفتم و سعی کردم نزدیک زمین بمانم تا در تیررس نباشم ولی اسنوبردم به زمین گیر کرد و با بچه‌ای که نجات داده بودم خوردم زمین.

رَت ت ت ت ت!

آن مسلسل هنوز هم داشت به ما شلیک می‌کرد ولی چون از پشت خورده بودم زمین، پایم جلویم بود و اسنوبردی که هنوز به من متصل بود مثل یک سپر جلوی موشک‌های آن مسلسل را می‌گرفت. به محض این‌که صدای رَت ت ت ت ت برای لحظه‌ای متوقف شد، به سمت چپم خم شدم و با اسلحه‌ی انفجاری متصل به دستم شلیک کردم ولی به او نخورد. دوباره رَت ت ت ت ت ت ت صبر کردم تا متوقف شود. دوباره شلیک کردم ولی باز هم خطا رفت. برای یک لحظه اسنوبرد زیر پایم ناپدید شد و دوباره برگشت.

ای وای!

با توجه به تجربه‌ای که قبلاً با کوله‌پشتی‌های پرنده داشتم می‌دانستم که آن اسنوبرد چندبار دیگر همین‌کار را تکرار خواهد کرد و بعدش به طور کلی محو می‌شود. برای زدن آن روبات فقط یک بار دیگر فرصت داشتم.

رَت ت ت ت ت!

اسلحه‌ی انفجاری‌ام را شارژ کردم و شروع کردم به شمردن تا زمان دقیق محو شدن اسنوبرد را بفهمم. «هزار و یک. هزار و دو. هزار و سه.» به محض این‌که به هزار و سه رسیدم شلیک کردم و همان موقع هم اسنوبرد از بین رفت. خوشبختانه تیرم مستقیم رفت به سمت روبات و خورد به او و مسلسلش چند لحظه‌ای جرقه زد و آخرش ترکید و نابود شد.